

عشق است که آرزوها را زبان یاد میدهد ، و ، التهاب تمنا است که امیال خفیه را
چنان میگذارد که بسخن در آیند ، آنهم سخنی موزون و مقفی که هم گوش را بنوازد
و هم دل را به ترنم برگمارد .

به سینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم
نهان ز خلق لسانی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی ، فغان که نداری
ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو ، دارم .
• ❖ •

خوبان بشتابید به دلجویی عاشق
زان پیش که جویید و نیابید نشانش .
پیوند گسل نیست دل محتشم از تو
گر بگسلد از تاب جفا ، رشته‌ی جانش
• ❖ •

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
بگو: بیمار عشق من شود یارب فدای من .
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو
چو گردم کشته ، دامانت نگیر نداز برای من
به تیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو
چو گویی ، حیف از آن مسکین ، همین بس خونبهای من
پس آنکه گردعایی گوئیم ، این گو که در محشر
چو سراز خاک برداری ، نبینی جز لقای من .
از این خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند : کای بیغم
کجا شد محتشم ؟ . گویی که : مرد اندر وفای من

مسعود سعد سلمان

آلت رامش بخواه، گوهر شادی بیار

رعد مثال آن بزن ! ، ابر نهاد این بیار!

خلاق همی بنگری روز و شب اندر نشاط

جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

* . *

آنچه دیده است چشم من بعبیر

بچه‌ی شیر خواره بی مادر

خانه‌هایی ز سهج (۱) مظلومتر

بنده‌هایی گرانتر از لنگر

شد جوانی من هبا (۲) و هدر *

در جهان هیچ گوش نشنید ست

سالها بوده ام چنانکه بود

که بزاری نشسته ام نالان .

که بسختی کشیده ام نالان

بر سر کوه‌های بی فریاد

زندانی سهمناک و عجیب که بر فراز کوهی عظیم جای گرفته بود ، سر رفعت

بر آسمان میسایید که روزگاری یکی از ستارگان تابنده ی فرهنگ ایرانرا در

تنگنای خود داشته است .

در دیوار قلعه‌ی مخوف بر خود میبایندند که سالها نغمه های شور انگیز

شاعر بزرگی را ، به محض آنکه از دهانش خارج میشد ، می شنیدند و ناله های

جانگداز او را بجان و دل میخریدند .

افسوس که این زندانها در برابر کلام آتشبار این شاعر بزرگ ، طاقت نیاورده

و همه معدوم شده‌اند، و گرنه چه اسراری بزرگ را برای ما فاش میکردند ، میگفتند که:

اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری ، چگونه نوزده سال آزرگار مسعود

سعد سلمان را در میان دیوارهای آسمانخراش خود محصور داشتند ، و این طوطی

۱ - سهج = زندان سرداب . ۲ - هبا = گرد و خاک ، ناچیز

شیرین سخن ادبیات پارسی دریای آن حصارهای سنگین ، و پشت آن درهای
آهنین ، چه دقایق سختی را گذرانیده است .

✱ . ✱

سقف زندان من سیاه شب است
که دو دیده بدوده انبارد

روز ، هر کس که روزنش بیند

اختری سخت خسرد پندارد .

✱ . ✱

نه روزم هیزم است و نه شب روغن

زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم ، به مهر و مه قانع من

کاین روزم گرم دارد ، آن شب روشن .

✱ . ✱

چه ز یکی پاره بوریا باشد

رنج و غم مادر و نیا باشد

که ز فرزندکان جدا باشد .

بغدا از مرا در این زندان

حبس را زادم و مرا گویی

چون منی را روا مدار امروز

✱ . ✱

ای ستاره های آسمانی بهمیرید !

ای کواکب درخشان خاموش شوید ، وای انجم فروزان دست از جلوه گری

بدارید .

شما با این طنازی و غرور بر مسعود سعد سلمان ، که در چهار دیواری زندان

محصور است ، کبر میفرروشید !؟ .

خنده های نمکین و چشمکهای شیرین شما طنز و تمسخریست بر زندانی
بودن او؟ ، و جولان شوق انگیز شما ، آزادانه بر فراز جهان ، برای حسرت دادن
باوست ؟ •

راستی که چه خود خواه و بیخبرید ، و نمیدانید که او هم ستاره هایی دارد •
بلا ، آسمان بخت اورانیز اختران فروزانیکه از کانون سینه ی گدازان او
فروغ یافته اند صفا می بخشند ، و تیرگیهای ظلمت خفقان انگیز زندان او را شراره -
های اندوهیکه قابش را مشتعل ساخته ، میزدایند . و شعله های جاودانی شعر و
ادب روح افسرده ی او را گرمای زندگانی ابدی میدهند •

روزی من فلک چنان کرده است
که بلاها همه مرا باشند

کس نیابم که غمگسار بسود
کس نبینم که آشنا باشند

همه شب از نهب سیل سرشک
خوابم از دیدگان جدا باشد

روز و شب هر چه گویم و شنوم
همه بی روی و بی ریا باشد

کس نگوید درین همه عالم
که ازین صعبتر بلا باشد !

بسته اکنون به بند و زندانم .
تو چه گویی ، چنین روا باشد ؟ •

• ❖ •

من آن غریبم و بیگس که تا بروز سپید
ستارگان ز برای من اضطراب کنند •

باین الفاظ شکوه آمیز ، و بر این حکایات شکایت رنگ منگرید ، ببینید مسعود سعد در نهاد این کلمات معمولی و مصطلح ، این الفاظ ساده و بیرنگی که روزانه بارها با آنها سرو کار داریم ، چه آتشی نهفته است ، این هنر است .

صنعت این است که از چیزهای عادی و متداول اثری بوجود آورد که دیگران از انجام آن عاجز باشند ، چنانکه مسعود سعد کلام را آنطور با حرارتی سوزان در آمیخته و روحی لطیف بر آن دمیده است که بقول نظامی عروضی « چون از اشعار او همی خوانیم ، موی بر اندام ما پیای خیزد و آب از چشم برود (۱) »

آیا ممکن است کسی این ابیات را بشنود و متأثر نگردد ؟

ای خاصه ی شاه شرق فریاد !	چرخم بکشد همی ز بیداد .
بسی محنت نیستم زمانه	مسافر ز بسرای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من	بگدا زد سنک سخت و پولاد
از بهر خدای دست من گیر !	کز پای ، تن من اندر افتاد
جهور است ز روزگار بر من	ای حاکم روزگار ، فریاد ! !

* * *

ز بس بلا که بدیدم ، چنان شدم بمثل
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست *

* * *

ز فردوس با زینت آمد بهاری
 چو زیبا عروسی و ترازه نگاری
 بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی
 کش از سبزه پودست و زلاله ، تازی

۱ - این جمله در اینجا تغییر داده شده است

بگوهر پیراست ، هر بوستانی
 بدیبا بیاراست هر مرغ-زاری .
 میی خواه بویا ، چو رنگین عقیقی
 بتی خواه زیبا ، چو خرم بهاری .
 همه کارها را نیامیزد بهم
 زهر پیشکاری همیخواه کساری .
 ز مطرب نوایی ، ز ساقی نبیدی
 ز معشوق بوسی ، ز دلبر کناری .

• * •

نوا گوی بلبل !! که بس خوشنوايي
 مبادا ترا زین نوا ، بینوايي
 زهی زند باف ، آفرین باد بر تو
 که بس طرفه مرغی و بس خوشنوايي

بخسبند مرغان و تو شب نخسبي
 مگر همچو من ، بسته در حصن نایی !!

مسعود سعد سلمان تنها گوینده بیست که گفته های شکایت آمیزش از روی
 تخیلات شاعرانه سرچشمه نگرفته است .
 شکوه های او از روزگار و گناه های او از چرخ غدار ، همه در اثر رنجهای بیست
 که زندگانی او را تسخیر داشته ، و ناله وزاری او ، از ناکامیها و محرومیتها بیست
 که در عالم واقع ، از آسمان کج خرام بر سر او باریده است . و باید گفت ، آنجایی که
 از فرط بیچارگی طاقتش طاق شده ، بر فلک نعره میزند و مسلمانان را بیاری میطلبد ،
 بر استی حق دارد .

پیوسته چو ابر و شمع میگیریم
 فریاد رسیدم ، ای مسلمانان !
 وین بیت چو حرز میخوانم
 از بهر خدای اگر مسلمانم !

نیست ممکن که پیرهن بدرم
وی فلك عشوه‌ی تو چند خرم؟

از ضعیفی دست و تنگی جان
ای جهان، سختی تو چند کشم؟!

• * •

همه شب تا بروز بیدارم
گریه‌ی سخت و ناله‌ی زارم
جیبس بودست نیز بسیارم
که بجان مرگ را خریدارم!

روز تا شب ز غم دل افگارم
همه همسایگان همی شنوند
سخت بیمار بودم و غمگین
در چنین رنجها، بحق خدای

این دنیای قشنگ و فریبنده، و این عالم زیبا و خیره‌کننده را می‌بینم که غالب
بزرگان تقبیح کرده و از آن اظهار بیزارى میکنند .
آیا هیچوقت خواسته اید بدانید چرا؟
مگر طبیعت فرحبخش، گلهای رنگارنگ و مرغان خوش آهنگ برای لذت
ما آفریده نشده‌اند؟

مگر جلوه‌ی ماه درشبهای سیاه، و تابش مهر فروزان بر فراز عالم و عالمیان
تماشایی نیست؟ و مگر برف زمستان و جلال تابستان چه خصوصیتی در ضمیر خود
پنهان داشته که مورد اعراض و انزجار دانشمندان قرار گرفته است؟
چرا میگویند دنیا مانند عجوزه‌ی حیل‌گر، و یا چون خانه‌ی پرشور و شر
است؟ آخر چرا؟

اینجاست که باید گفت دنیا گناهی ندارد و بدیها و زشتیهای که خردمندانرا
آزرده خاطر میسازد محصول هنر آدمهای دنیا است .

بله! ما آدمها هستیم که در برابر فروغ ایزدی خوبیها، پرده‌ی تیره فام
دشمنی فراداشته و دنیا را با پلیدیها انباشته‌ایم. غرض ورزی ما، کینه توزی ما و
حسادت ما است که اهریمن آسا زیباییهای طبیعت را بکام خود فرو می‌برد.
ما که میخواهیم دیگران ترقی نکنند، ما که میخواهیم قدرت بر خورداری

از زندگی و حق حیات را از همه سلب کنیم و ما که از پیشرفت افراد لایق میخواهیم
دق کنیم، ماهستیم که فرزندگان را از دنیا و مافیها می آزاریم.

اگر سعایت بدخواهان و حسادت دشمنان نبود چرا باید مسعود سعد سلمان

هجده سال در زندان بسر برد؟

شاعری که یکدنیای عام و دانش، فهم و خرد و ذوق و استعداد دارد، گوینده بیکه
طبعش مانند دریایی بیکران گوهرزاست، چرا باید آنقدر شکنجه ببیند که آرزوی
مړك كند؟ ... آیا ما نمیخواهیم خوب شویم؟!*

• ❖ •

غمخوارم و اختر است خونخوارم

کـرده ستم زمانه آزارم •

امروز چه شد که نیست کس یارم؟

محبوسم و طالعت منحوسم

برده نظر ستاره تاراجم

یاران ستوده داشتم روزی،

• ❖ •

این هفته هفت روز دست ساغر

بنشین و نشاط جوی و می خور

ای ماه دو هفته ی منور!

برخیز و طرب فزای و می ده •

• ❖ •

با تمام مصائبی که در طول زندگی بمسعود سعد رومی نمود، و با اینکه
سالیانی دراز در زندان بسر آورد، بازم دیده میشود که در میان اشعار مویه ناک
و شکوه آمیز او ابیاتی که نماینده ی روحی زیبا پسند است، وجود دارد و ذوق سرشار
وی را معرفی مینماید •

دلی عاشق پیشه و طبعی لطیف که بهترین سرمایه ی هنرمندانست در مسعود
سعد بنحو احسن دیده میشود. زیرا کلام او که بر دل میشیند خود بهترین گواه
این مدعا است •

وی نوش لعل سیمین غنغب
نزد من آربوسه از آن لب •

ای ماه روی سلسله زلفین
پیش من آرباده از آن روی

• ❖ •

شکوفه‌ی طرب آورد شاخِ عشرت ، بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهسار
بدین بشارت ، مطرب نوای نغز بزن ! •
بدین سعادت ، ساقی نبید لعل بیار •

❖ • ❖

انسان وقتی عزم سفری میکند ، اگر هر اندازه سود مادی و معنوی در راه او
باشد ، و با اشتیاق تمام برای تحصیل آنها عازم گردد ، باز هم موقع رفتن خاطرش
نگران است و قلبش از چیزی مبهم بخود نیش میزند •

عقل میگوید : زود باش که منافع را دیگران تصاحب کردند . ، ولی دل
میگوید : مرا با خود ببر . من نمی‌آیم ، می‌خواهم بمانم و محو وجود موجودی گروم
که خدای بزرگ ، او را بخاطر من زیبا کرد ، و مرا برای او قدرت خواستن ، و نیروی
دوست داشتن عنایت فرمود •

نگاه کن ! ، آخر من چگونه میتوانم بدیدگان محبوبی که از رفتن من اشک
میبارد ، رحم نکرده و پاسخی نگویم ؟

چطور ممکن است زاری و بیقراری او را در وقت سفر نادیده انگاشته و با
آن امید جان در این ناله و افغان هم آهنگ نگردم ؟

وقتی که ترا هنگام وداع در بر می‌گیرد و میکوشد تا دستهای ترا ببوسد و
از رایحه‌ی وجودت شربت زندگی بنوشد ، وقتی که دیدگان حسرت بارش را بایک
دریا اشک و خون بر تو می‌افکند و باجهانی لطف و ملاحظت می‌گوید :

« بالاخره میروی؟ ». میخواهی متأثر نگردی؟

نه ، این رسم عطوفت نیست .

چون ره اندر بر گرفتم ، دلبرم در بر گرفت

جان بدل مشغول گشت و تن زجان ، دل بر گرفت

خواست تا او پایهای من بگیرد ، در وداع

پایها زو در کشیدم ، دستها بر سر گرفت

گاه در گردش دستم ، همه چو چنبر حلقه شد

گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت

شدم را لبها ز باد سرد همچون خاک خشك

مغزم از آب دو دیده شعله ی آذر گرفت

طره ی مشکین و جعد عنبرینش هر زمان

سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت .



نشاط اصفهانی

دام بغمت شادی این هر دو جهانرا

گر عشق نباشد که کشد بارگرا را ؟

مطرب ، بسرا ، آیتی از رحمت خاصش

تا ره سوی فردوس دهم دوزخیانرا •

• ❖ •

ساقی بچوی ساغری از باده ی کهن

مطرب بگوی تازه پی از گفته ی نشاط

ای منکران عشق اگر نیک بنگرید

جز وهم خویش ندارید در بساط •

شاعر معروف در باره فتحعلیشاه قاجار عبدالوهاب نشاط بوده که در سال

۱۱۷۵ هجری در اصفهان چشم بدنیا گشوده است •

نشاط گذشته از شاعری ، درویشی وارسته و مردی آراسته بوده که او را

خوشنویسی هنرمند و گوینده پی ارجمند و نویسنده پی با ذوق دانسته اند •

میرسد یار و بیاران نگرانست ، ولی

همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

غم گرفتست فرو ، چلس میخوارانرا

مگر امروز درین میکده هشیاری هست

• ❖ •

نثر نشاط از آثار زیبای فارسی است ، و نظمش از نمونه های طبع سرشار

ایرانی . می نویسد : دلی از شکایت رسته دارم ولی از حکایت بسته •

لبم بست از حکایت آنکه آموخت

• نگاهت را زبان بی زبانی •

چه گویم ؟ . هر چه گویم ، بی گفتگو دانی . و چه جویم ؟ ، هر چه جویم بی

جستجو رسانی . گفتن کلز بانست و جستن میل رزان ، و من نه خود اینم و نه آن ... •

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

• در دل دوست بهر حیل و راهی باید کرد •

آبادی قید است و عقل دام . و آنکس که پای در بند محبتی دارد دیگر اسیر

عقل و آبادی جسم نخواهد بود . از آبادی میگریزد و از عقل می پرهیزد تا با خاک

راه دوست در آمیزد •

هوسی کرده ام امروز که ، دیوانه شوم

• دست دل گیرم و از خانه به ویرانه شوم •

• ❖ •

دل از سر کویت هوس خانه ندارد

دیوانه ی عشقت سر ویرانه ندارد

جز محنت و غم راه باین خانه ندارد

این خانه مگر راه به میخانه ندارد ؟

دل را هوس الفت ما نیست ببینید

دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد .

مستند دو عالم همه از ساغر وحدت

خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

بند ناصح دیوانگانرا نگیرد و زیبای کلام فرزنانگان ، عاشقانرا نفریند .

• دیوانه کجا بند پذیرد و دل داده کجا با نصیحت آرام گیرد •

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه‌ی ما

بگذارید بما این دل دیوانه‌ی ما .

ما بدیوانگی افسانه‌ی شهریم ، ولی

عاشقان نیک بخوانید ز افسانه‌ی ما

• ❖ •

نکنم گوش با افسانه‌ی ناصح ، که خود او

منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود ! •

• ❖ •

طیب کجا علاج عشق شناسد ، و حکیم چه حکمت از دیوانگی داند ؟

آنکه سردرگریان نهاده و در دریای خیال جانان افتاده چگونه تواند بر

اغیار عقده‌ی دل گشاید ؟ .

این درد را آنکس شناسد ، که خود علاجش باشد ! .

طیب آگه ز دردم نیست تا گو شد بدرمانم

حبیبی کو که بر وی عرضه دارم راز پنهانم ؟ .

چه می‌پرسی دگر زاهد سراغ کفر و ایمانم ؟ !

نمی بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم ؟

ز دستم گر بر آید ، بر سر آنم که تا دستم

بسد اما نش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طیب از درد می‌پرسد ، من از درمان درد ، اما

نه من آگاه از دردم ، نه او آگه ز درمانم •

• ❖ •

تا توانی بنخرا بی من ای عشق بکوش

من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم ! •

شوردل و غوغای خیال ، التهاب ضمیر و اشتعال درون ، گاه چنان طغیان ایجاد میکند که الفاظ هر اندازه بخواهند با مهارت ترکیب یافته و آنرا تشریح نمایند ، باز هم مثل اینکه نکته‌یی را ناگفته گذاشته اند . معذالك از همین ظواهر و از همین کلمات که قشر مانند حقایق معانی را مستور داشته اند ، سوز و گداز گوینده که از لهیت آرزو نیرو گرفته است بصورت شعر ، توأم با موسیقی نمایان میگردد و روح می بخشد .

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سر هست

لب ساغر بلبل و طره‌ی ساقسی در دست

کف زنان دست فشان از دو جهان ، بردو جهان

برده بردادم و بیرون فکنم هر چه که هست

• ❖ •

وقت آن شد که سینه چاک کنم

کاین دل تنک ، جای جانان نیست

گفته بودم که دل بکس ندهم

ای دریغا که دل بفرمان نیست •

• ❖ •

بروزگار پیری هوس جوانان داشتن و دل بر گلرخان باختن غم کهوات را

از دل میزداید و صحنه‌ی زندگانی را با طراوت جوانی میآراید . و این همانست

که نشاط میخواهد •

چون از تقالید خشک حیات کامی ندیده است و از این هستی نا مفهوم رمیده

است ، هوس آن میکند که به پیروی منبجگان پردازد و در کنج ، خلوت ، دمی با دل

خویش بسازد •

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است

خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جـوانی دارم

نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است

يك ره از پیروی شیخ ندیدم اثری

قدمی بر اثر مغربچگانم هوس است •



نظامی

(در خسرو شیرین)

شده شب روشن از مهتاب، چون روز
در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
صفیر مرغ و نو شانوش ساقسی
سوی سر روان بر هر کناری
قدح برداشته ماه شب افروز
شده باده روان در سایه ی بید .
ز دلها برده اندوه فراقی
ز هر سویی شکفته نوبهاری .

• ❁ •

حکیم ابو محمد الیاس ، فرزند یوسف بن زکی ، معروف به نظامی از شعرای
نامی کشور ما است که پس از فردوسی در داستانسرایی گوی سبقت از دیگران ر بوده ،
و راهی نوین در ادبیات فارسی گشوده است .

نظامی ستاره یی بود که يك روز ، در اوایل قرن ششم هجری در افاق شهر
کنجه از توابع آذربایجان طلوع کرد و برای همیشه نظر مردم جهان را بسوی
خود جلب نمود .

نظامی بین و این منظومه خوانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی ؟
بهر در کز دهان خواهم بر آورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی
بدین افسانه شرط است اشک راندن
بحکم اینک ، این کم زندگانی
حضورش در سخن یابی عیانی
که در هر بیت گوید با تو رازی
زنم پهاو به پهلو چند نازد
بدست آرام ز شبهه ها شبح چرانی .
گلایه تلخ بر شیرین فشاندن
چو گل بر باد شد روز جوانی .

❁ • ❁

چو پیر سبز پوش آسمانی
جوانان را و پیران را دگر بار
ز سبزه بر کشد شاخ جوانی
بسر سبزی در آرد شاخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد
 بسا مرغها که عشق آواز گردد
 بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
 غزال شیر مست ، از دلنوازی
 نواای بلبل و آوای دراج

بنفشه پر طاوسی بر آرد .
 بسا عشق کهن کان تازه گردد
 گشاده ، باد نسرين را بنا گوش
 بگرد سبزه با مادر بیازی .
 شکيب عاشقانرا کرده تاراج .

• * •

تاریکی شب جهان را بکام خود فرو برده است . سکوتی ترس افزا
 بر فراز کرسی ظلمت آرمیده ، و کوه و صحرا را در زیر سلطه‌ی خاموشی خویش
 اسیر نهوده است .

از هر طرف اشباحی رعب‌انگیز در برابر دیده دهن کجی کرده و دل را به تپش
 و امیدارند .

دشت پهناور چون اقیانوسی بیکران ، و کوه مانند هیولایی مخوف که از
 دریایی وسیع سر بیرون کرده باشد ، وهم آور و خیال انگیز است

از خلال این خاموشی و ظلمت ، و در میان این ترس و وحشت ، ناله‌ی جانسوز
 همراه با دم گرم عفریت خیال بگوش میرسد . گویا موجودات افسانه‌ی بیچاره‌ی بی
 بدام انداخته و آزارش میدهند . شاید هم مسافری راه خود را گم کرده است و با
 این ناله و زاری از زمین و زمان یاری میطلبد .

و ه که چه سخت می نالد ! . صدای ضعیف و رقت آورش از دلی سوخته و
 اندوهی بی پایان حکایت میکند . و شیون محزون و از هم گسیخته‌اش تنهایی و
 سر بگریبانی او را می‌رساند .

خداوند ! ، آیا این کیست که بدین سختی زاری میکند ؟ و این کیست که غمش
 بر دل نظامی گنجوی هم نشسته ، و این گوینده‌ی بزرگ را متأثر ساخته است ؟ اگر

خاطر نظامی برای او نمی رنجید، وصف حال او را که چنین شورانگیز نمی سرود
زبان از کارو ، کار از آب رفته

• زتن نیسرو ، ز دیده خواب رفته •

• گرفته کوه ودشت از بیقراری •

وز او در کوه ودشت افتاده زاری

غمش را در جهان غمخواره بی نه

• زیارش هیچگونه چاره بی نه •

نه از خارش غم دامن دریدن

• نه از تیغش هراس سر بریدن •

• ز دوری گشته سودایی به یکبار •

• شده دور از شکیبایی به یکبار •

ز گرمی برده عشق آرام او را

بجوش آورده هفت اندام او را

ببلا و رنج را آماج گشته

• بلا زاندازه ، رنج از حد گذشته •

دلش نالان و چشمش زار و گریان

• جگر از آتش غم گشته بریان •

شبی و صد دروغ و نوحه تا روز

دمی با صد هزاران حسرت و سوز •

• دلش رفته ، قرار از دست برده •

پی دل میدوید آن رخت برده

علاج درد بیدرمان ندانست

غم خود را سر و سامان ندانست

نه رخصت ، کوزغوش جامی فرستد .

نه کس محرم که بیغمی فرستد

ز تن میخواست تا دوری گزیند

مگر بادوست در یک تن نشیند .

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی

سخن شیرین ، جز از شیرین نگفتی

گرفته عشق شیرین را در آغوش

شده پیوند فرهادی فراموش . . .

لابد این دردمند آرزومند ، و این شیفته دل پای در گل را شناختید . . .

بله ، او فرهاد است . فرهاد است که عشق شیرین ، کام زندگی را زهر آگین

ساخته و از کوی حیات آواره اش کرده است . این شوریده ی سرگردان ، و این

دلسوخته ی حیران فرهاد است . همانکه دل باختگی او موضوعی بسیار جالب بدست

داستانسرای ما داده تا کتاب ارزنده ی خسرو شیرین را بنظم آورد . و این ناله های

جانگداز از سینه ی پر درد همانست .

مرا تا عشق تو تعلیم کردند

دل و جانم بغم تسلیم کردند .

• * •

نه روز از شب شناسم ، نه شب از روز

بمن بر ، سنک و آهن رحمت آرد

بدست خویش ، گور خویش کنده

که بر من گیرد او روز جوانی .

بگردون تیر گورم بر فرازد .

ز تاب عشق ، ای دلدار جانسوز

ز بس کز دیدگانم اشک بارد

بین ای بوالعجب (۱) ، فرهاد زنده !

ندارم دوستی چو نانکه دانی

بطرف شاهراهم گور سازد

۱ = بوالعجب

نویسد بر سر گورم که : « فرهاد
جوانی بد غریب و ناز پرود
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد
نگارینا من آن بیدل غریبم
چو من رفتم ، ترا خواهم که مانی

نبود از عمر خود يك لحظه آزاد (۱)
بکوی دلبری روزی گذر کرد
ندیده سود و سرمایه زیان کرد ،
که هجران آمد از عشقت نصیبم .
چو سرو باغ ، دایم در جوانی .

• * •

معنی ارغنون — آواز داده
ز پرده سحر و افسون (۲) ساز داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده
ز سودا ، نای ناله بر کشیده

سرود پهلوی در ناله ی چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنک .

شما هیچ بموسیقی علاقه دارید ؟ ، تاکنون شده است آهنگی جذاب در روح
شما نفوذ یابد و شمارا بی اختیار دستخوش زیر و بمهای خود سازد ؟ .
وقتی که ناله ی ملکوتی نی ، در زیر گنبد نیلگون فلک طنین می افکند و ذرات
هر موجودی را بلرزه می اندازد ، آیا ممکن است که دلهای نازک و زود رنج شیفتگانرا
هر تعش نکند ؟ . نه ، آنان زبان موسیقی را خوب میدانند .
تصور میکنید که ساز و آلت موسیقی است که چنین می نالد و چنین شور و
غوغا بر می انگیزد ؟ .

نه ! هرگز از قطعه یی چوب و چند تار فلزی اینکار ساخته نیست .
يك نویسنده ، اگر چه با قلم می نویسد ، ولی در حقیقت نقش خاطرات و

۱ = (دلشاد) - ۲ = در بعضی از سخنها (سحر فرعون) است

فریاد نا مرادیهها ، اشك ناکامیهها و چهره ی آزوهای اوست که بر صفحه ی کاغذ می نشیند . و يك نوازنده ی هنرمند ، اگر چه با ساز خود مارا مسحور و مجذوب میکند ، اما این هیجان ضمیر آشفته ، طغیان آمال شکست خورده ، و درد دل های قالب آکنده از امید اوست که در قالب امواج صوتی تار و پود وجود مارا باهتزاز در میآورد .

ناله ی نای ، از سر سودا ، و نغمه ی مغنی از ابهام فرداست . آهنگ چنگ که آتش در دل سنگ میزند ، از روحی ملتهب سر چشمه گرفته ، و نوای رود ، زمزمه ی بدرود آرزو مند است ، با نشاط و جوانی !

مفهوم نغمه ی سازها را نظامی خوب درك نموده و قشنگ بنظم در آورده است . اجازه بدهید که از قول او بگویم .
غزل بر داشته را مشگر رود

که : بدرود ای نشاط و عیش ، بدرود!

چه خوش باغیست باغ زندگانی

گر ایمن باشد از باد خزانگی .

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه

گرش بودی اساس جاودانه ! .

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست

که دی رفتست و فردا در میان نیست

يك امروز است ما را نقد ایام

بدان هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا يك دهن پر خنده داریم

يك امشب را بشادی زنده داریم .

☆☆☆

۲ - نظامی

(در لیلی و مجنون)

امروز که روز عمر برجاست
میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد ؟

• * •

گویند : ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی
پرورده ی عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سر نشستم

ما برای چه آفریده شده ایم ؟ برای چه ما را دنیا میآورند ، و چرا بعد
از آوردن ، باز پس میبرند ؟

برای اینکه از خوردن و پوشیدن و پویشیدن و تمعی بیابیم ، یا برای اینکه از مشقت ،
جان خود را بکاهیم ؟

اگر اینطور باشد ، راستی که خیالی مضحك و بچگانه است . و آنهاییکه
فریفته ی این بهانه گشته اند ، از حقیقت انسانی بیگانه گشته اند .

اگر حجاب تنعم دنیا را از پیش خویش باز کشیم ، و اگر قدمی در اندرون
ضمیر فراز نهیم ، راز آفرینش که در پرتو فروغ ابزردی آرمیده است ، شناخته
خواهد شد ، و معلوم میگردد که ما عیب خلق نشده ایم . در زندگانی منظور بست
و در مرک مقصودی . لذت و الم بیجهت نیست و عشق ، بی سبب نمیشود .

مجنون با اختیار بمکتب نرفت و با جبار دل به لیلی نباخت . اینها تجلیات
حقیقت مطلق است .

بلی ، پریشانی مجنون در عشق لیلی و نغمه سرایی نظامی بر این داستان ، از
حیطه ی قدرت انسان بدر باشد .

رخت از خانه بر بستن و بر سر راه کاروانیان بنشستن، دامان تا بگریبان دریدن
و در نهایت غم و اندوه، خندیدن، و بالاخره از هر میلی طمع بریدن و بکوی ایلی
رخت کشیدن کار آسانی نیست .

ترکانه ز خانه رخت بر بست

در کوچگه رحیل بنشست .

میگشت ز دور چون غریبان

دامن بدریده تا گریبان

دیوانه صفت شده بهر کوی

لیلی لیلی زنان بهر سوی ...

بنشست و به های های بگریست

کاوخ چکنم؟! ، دواي من چیست ؟ .

. * .

حاجتگاه مسلمانان نیازمند و پناهگاه دلسوختگان بی یاور، چهار دیوار

کعبه ی معظمه است .

پیشوای بزرگ فرموده که : تنها خانه ی کعبه شایان طواف است و هر که جز

این کردخلاف است .

در آنجا سنگ سیاهی را که ارمغان بهشت خوانند، تجلیگاه عشق دانند و در

توسل باین مکان مقدس سخنها رانند، جذبه ی لاهوتی و جلال ملکوتی این قطعه

زمین معجز اثر، قلب مؤمن و منکر را می رباید و فقیر و غنی، وقار و عاجز را

بسجده وا میدارد . پس ستمدیدگانیکه از همه چیز و همه کس مأیوس شده اند

اگر دست حاجت بامید اجابت بر این آستان باصلاحت دراز نکنند، و پروردگار

توانا را بیاری نخوانند که از وظیفه ی انسانی خویش قصور ورزیده اند .

لاجرم پیرمرد عربی که یکتا فرزندش در سودای عشق، دل داده و با سم
مجنون، نامش بر زبان خالق افتاده، باید که از خدای بی همتا و از این درگاه مشکل
گشا چاره جویی کند.

حالت این پیر شوریده و مناجات این دل‌باخته‌ی پریشانرا اگر ظرف
منظومه‌ی نظامی حفظ نمی‌کرد، کجا ادبیات فارسی جلوه‌ی کنونی را داشت؟

برداشته دل، ز کار او بخت	درمانده پدر بکار او سخت
چون موسم حج رسید، برخاست	اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد	بنشانند چو ماه بر یکی مهد.

• ❖ •

کاروانی بسوی حجاز در حرکت است. صدای زنک اشتران و آوای غم زدای
ساربان ریگزار عربستان را بوجد آورده است. این قافله بصوب خانه‌ی خدا
میرود. در میان مسافرین آن، بیمار است که آنرا به محمل بسته اند تا چون
بکعبه رسیدند از خدا علاجش را بخواهند.

پدر بیمار، یا بهتر بگوییم، پدر مجنون چون سواد شهر مکه را از دور بدید
دل در برش تپید که بمراد خویش رسید.

آندم که جمال کعبه دریافت

در یافتن مراد بشتافت

بگرفت برفق دست فرزند

در سایه‌ی کعبه داشت یکچند.

گفت: ای سر این نه جای بازیست

بشتاب که جای چاره سازیست

گو: یارب ازین گزاف کاری

توفیق دهم به رستگاری.

رحمت کن و در پناهم آور

زین شیفتگی بـراهم آور

دویاب که مبتلای عشقم

و آزاد کن از بلای عشقم .

• ❁ •

مجنون چو حدیث عشق بشنید

اول بگریست پس بخندید

و در حالیکه دست در حلقه‌ی خانه‌ی کعبه افکنده بود گفت :

« یارب بخدایـی خدایت

وانگه بکمال پادشایت

گر چه ز شراب عشق مستم

عاشق تر از آن کنم که هستم! »

گویند که : خود ز عشق واکن

لیلی طلبی ، ز دل رها کن .

یارب ، تو مرا بروی لیلی

هر لحظه بده زیاده میلی»

• ❁ •

در خاطر من که عشق ورزد

عالم همه حبه یی نیرزد .

نظامی در داستانسرایی اعجاز کرده است . داستانهای عشقی و شرح مناظر ،

و بیان احوالی را که او بنظم کشیده ، گوهرهاییست که درخز این ادبیات جهان ،

کمتر کسی نظایرش را دیده یا شنیده است . و برای اینکه سخن بدرازا نکشد ،